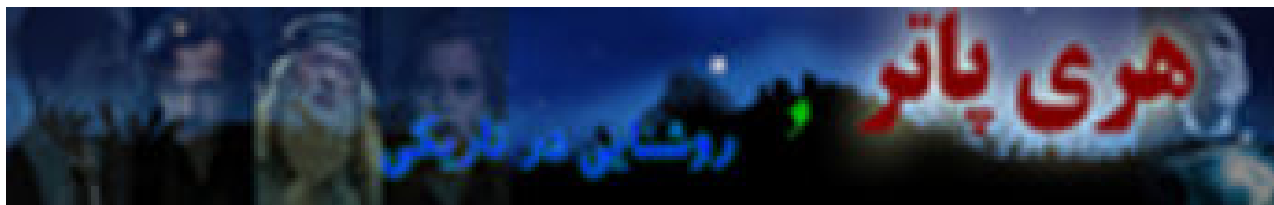


# هری پاتر

و

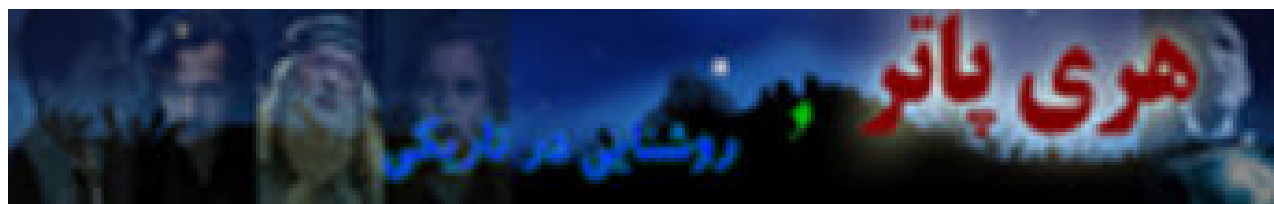
## روشنایی در تاریکی



### فصل بیست و ششم، و تمام...

با صدای انفجار عظیم، به سرعت از اتاق خارج شد. به نظر می رسید که منبع انفجار بسیار نزدیک و هم چنین عظیم بوده است. راهرو ها را یکی یکی طی می کرد و طبقه ها را ترک می کرد. جلوی ورودی، به رون و هرمیون و جینی برخورد کرد. آن ها هم منتظر او بودند و آشفته و جاهل از اتفاقی که افتاده. با احتیاط، در را باز کردند و خارج شدند. سروصدا ها به وضوح از درون قلعه به گوش می رسید.

دروازه قلعه را پشت سر گذاشتند. مستقیم در هاگزمید ظاهر شدند. زیرا از دور، شعله های آتش را از آن جا دیده بودند. آتش عظیم بود. وقتی درست ابتدای جاده ورودی ظاهر شدند، دید که از چند طرف، آب پرتاب می شود. صدای آپارات های متعدد به گوش رسید. پشت سرش را نگریست و دید که حدود دویست نفر از مأموران وزارت خانه ظاهر شده اند. بعد از آن، محفل ققنوس هم تک تک می آمدند. سعی می کردند هر چه سریع تر جلوی پیشروی آتش را بگیرند. از میان خانه ها، صدای جیغ و فریاد می آمد. مغازه مادام رزمزرتا، به کلی نابود شده بود و جلوی آن، چندین جسد افتاده بود. وقتی جلوتر رفتند، هری توانست مادام رزمزرتا را تشخیص دهد که تمامی بدنش سوخته بود. کسی که دامبلدور نوشیدنی های او را بسیار دوست می داشت، به نزد آلبوس رفته بود. جنازه کارکنان کافه و هم چنین چند نفر دیگر نیز به چشم می خورد. از هر طرف، صدای جیغ و فریاد می آمد. بوی سوختگی اعم از چوب و گوشت به مشام می رسید. یک کشتار دسته جمعی!!

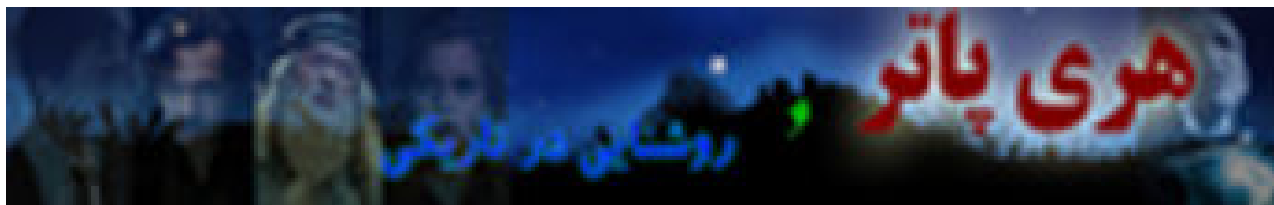


باید کاری می کرد. اما چه کار؟ چطور باید این همه خانه را یک باره خاموش می کرد. به نظر می رسید که هیچ کاری نمی توان کرد. اما فقط باید شاهد کشته شدن مردم می بود؟ نه. باید کاری می کرد. به سرعت سعی کرد تا بفهمد طی چه طلسمی و از کجا این انفجار عظیم که تمامی خانه ها و مغازه ها را به یک باره به آتش کشیده است ایجاد شده است. هر طرف را کنترل می کرد، رد بزرگی از یک طلسم خیلی قوی و بزرگ وجود داشت. اما منبع آن مشخص نبود. انگار ناگهان، این طلسم همینطوری ایجاد شده است و همه جا را به آتش کشیده. هر میون و جینی، مستأصل به اطراف نگاه می کردند و رون هم سعی می کرد خانه ای را خاموش کند. هری گفت:

«همه با هم باید سعی کنیم یه طلسمو تلفیق کنیم تا بتونیم خونه ها رو خاموش کنیم. با شماره سه. تمرکز کنین. نیروتونو کنترل کنین و سعی کنین بهش جهت بدین. یک...دو...سه...آگوامنتی»

آبی که از نوک چوب هری هم چون فواره خارج می شد، به خودی خود، می توانست چند خانه را خاموش کند. با تمرکز، به جهت خروج آب جهت داد. سه دوستش هم همین کار را کردند. چوب هایشان را به سمت آسمان گرفتند و شدت جادو را افزایش دادند. آب بسیار زیادی، به فاصله شاید بیست متری آسمان پرتاب می شد و هم چون باران به زمین باز می گشت و شعله های آتش را می بلعید.

ده دقیقه گذشت. چند خانه با این کار آن ها خاموش شده بود. از طرف دیگر، وزارت خانه و محفل ققنوس هم به سرعت مشغول خاموش کردن آتش بودند.



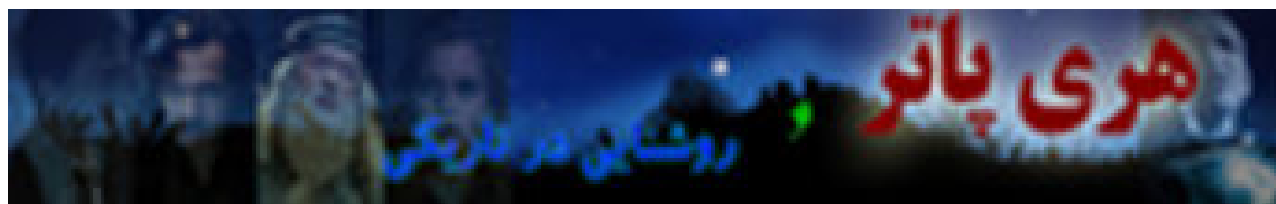
گروهی دیگر هم به آن ها اضافه شده بود که هری تا به حال ندیده بود. گروه آتش نشانی جادویی. هر پنج نفر، روی یک وسیله عجیب که دراز بود می نشستند و از بالا، بر روی خانه های آتش گرفته آب می پاشیدند.

نیمی از هاگزمید خاموش شده بود. اما نیمه دیگر آن هم چنان می سوخت. اگر روی قبرستان، طلسم های محافظتی شدید نمی گذاشتند، از آن جا هم هیچ نمی ماند. هری با تمام قوا سعی می کرد تا میزان آب بیشتری تولید کند. خانه ها را یکی پس از دیگری خاموش می کرد. اما تمامی نداشت. هیچ وقت متوجه این همه خانه و مغازه در هاگزمید نشده بود. همیشه فکر می کرد که هاگزمید یک دهکده کوچک است که یک راه اصلی دارد و چند مغازه و چند خانه. اما چیزی که می دید بسیار بیشتر بود.

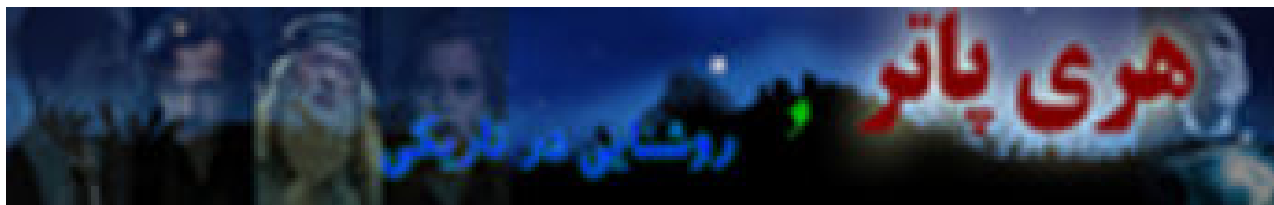
محفل ققنوس هم تمامی قوای خود را به کار گرفته بود. نیک هم با تمام قوا سعی در خاموشی خانه ها داشت. امرد از مدرسه به همراه لوپین و تانکس آمده بودند و سعی می کردند. مک گوناگال هم همینطور. هاگرید در گوشه ای دیگر بود.

\*\*\*\*\*

در اتاقش نشسته بود. به یاد می آورد که هر روز نامه ای برای کسی می نوشته. اما نمی دانست برای کی. یادش می آمد که هر روز احساسی به او می گفت که حتما باید این کار را بکند و او هم به آن احساس اعتماد می کرد و هر روز نامه ای می نوشت. اما هر چه فکر می کرد به خاطر نمی آورد که برای چه کسی آن نامه ها را می فرستاده. احساس می کرد که دیگر ضرورتی ندارد تا نامه ای بنویسد. به خاطر می آورد که روزی هری پاتر آمده بود و گفته بود که باید جادویی را روی او انجام



دهد تا بعد از مدتی بتواند به راحتی به خارج از اتاق قدم بگذارد. وقتی آن جادو را رویش انجام داده بود، بیهوش شده بود. وقتی به هوش آمده بود، احساس کرد که از یک بند نامرئی رها شده است. چرا که همواره احساس می کرد یک نفر او را تحت نظر دارد. اما اکنون از آن نگاه نامرئی رها شده بود. احساس آرامش می کرد. احساسی که سال ها از آن دور بود. شاید تمام دوران زندگی اش. از وقتی به دنیا آمده بود، همواره با گریه های مادرش مواجه بوده. یک بار به این خاطر که پدرش با یک زن زیبا و جوان دیگر دیده شده بود. یک بار به خاطر این که یک زن جوان دیگر به خانه آن ها آمده بود و لوسیوس هم تا صبح را در اتاق خودش با آن زن سپری کرده بود. البته این اتفاق بسیار زیاد می افتاد و هر بار هم مادرش گریه می کرد. مادرش را خیلی دوست می داشت. همانطور که مادرش او را خیلی دوست داشت. یک بار دیگر پدرش به خانه آمده بود و مادرش را مجبور کرده بود که به خدمت لرد سیاه درآید. باری دیگر پدرش، مادرش را مجبور کرده بود که به خانه یکی از دوستانش برود و تا صبح را آنجا بگذراند. ابتدا مادرش مخالفت کرده بود. اما بعد از یک صحبت درگوشی ناخوشایند بین مادر و پدرش، مادرش هم با اکراه تمام و با اشک های جاری از چشمانش از قصر خانوادگی شان خارج شده بود. همان شب پدرش با زن زیباروی دیگری شب را به صبح رسانده بود. باری دیگر پدرش به خانه آمده بود و او را به زور به نزد لرد سیاه برده بود. همان شب نشان سیاه روی دستش قرار گرفته بود. آن سال که به مدرسه رفت، تمامی بدبختی هایش دو چندان شد. از یک طرف نگران مادرش بود. می ترسید که پدرش دوباره او را مجبور کند که به خانه دوستان مردش برود. چون به تازگی به

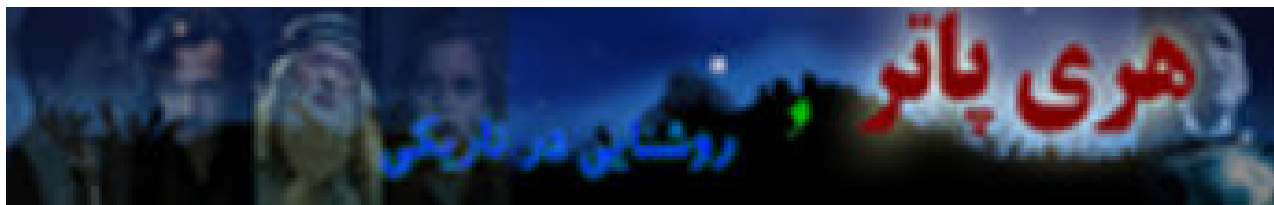


سن بلوغ رسیده بود، این اعمال را درک می کرد و می فهمید که چقدر دردناک و مضمئن کننده است....

(پرش زمانی به گذشته)

بعد از این که از کوپه ارشدها بازگشت، وارد کوپه خودشان شد. سرش را روی پای پارکینسون گذاشت و بعد هم با لحنی که همواره باعث می شد افراد دارای شخصیت ضعیف را جذب می کرد، شروع کرد به صحبت. البته در اصل برای این که مشکلات درون خانواده اش را پنهان کند این چنین صحبت می کرد. برای این که دیگران فکر کنند که آن ها خانواده خیلی خوشبختی دارند. اما در واقع این چنین نبود. بعد از این که مدتی حرف زد، سوت قطار مبنی بر رسیدن کشیده شد. همه را فرستاد و بعد خودش با پاتر درگیر شد و او را خشک کرد و بینی اش را شکست و خارج شد. دلش خنک شده بود. اندکی از عقده های چندین ساله اش را خالی کرده بود. همواره به پاتر حسودی می کرد. گاهی اوقات با خودش می اندیشید که ای کاش او هم پدر و مادری نمی داشت. تا خانواده دیگری او را به اندازه فرزندان خودش دوست داشته باشد و خلائی را احساس نکند. او با این که خانواده داشت، تنها ترین و بی کس ترین و عقده ای ترین بود. قدم به مدرسه گذاشت و مسائل شروع شد.

همان شب، در نیمه شب، جغد پدرش به دستش رسید و نامه ای از جانب لرد سیاه برای او آورد. دستور رسیده بود که هر طور شده باید دامبلدور را بکشد و از آن جا که او هنوز بی تجربه بود، چند راه پیشنهاد کرده بود. ترس و لرز تازه شروع شد.



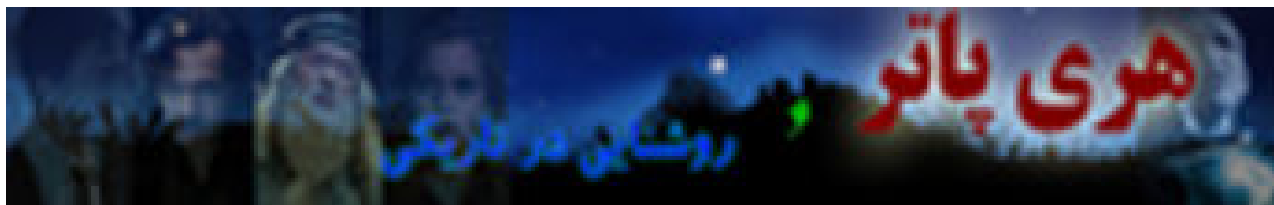
در تابستان به او دستور داده شده بود که باید راهی برای ورود به هاگوارتز پیدا کند. او هم با کلی تحقیق توانسته بود که از مغازه بورگین و برکز چیزی را تهیه کند. اما حالا از او خواسته شده بود که دامبلدور را بکشد.

ابتدا خواست که نامه را پاره کند و دور بیندازد. اما جمله آخر نامه توجهش را جلب کرد. اگر به جان مادرت علاقه داری بهتر است به دستورات عمل کنی.

چه باید می کرد؟ باید از جان مادرش می گذشت؟ یا باید مانع از مرگ مادرش می شد؟ کاری که از او خواسته شده بود، به طور حتم مرگ خودش را در پی داشت. اما اگر نمی کرد، مرگ مادرش را. اما اگر آن کار را انجام می داد و می مرد، تضمینی وجود نداشت که مادرش در امان باشد. تنها امید مادرش برای زندگی، او بود. اوضاع خیلی وحشتناک بود. این ها همه اش تقصیر پدرش بود. آن هم به خاطر این که نتوانسته بود در مأموریت قبلی اش موفق باشد. تقاص پدرش را باید او پس می داد. بد مخمسه ای بود. اگر هم انجام نمی داد، هم خودش و هم مادرش از بین می رفتند. بی برو برگرد. اما در راه اولی، اندک امیدی در بک گراندش وجود داشت. شاید می شد راهی یافت. راهی برای فرار. آن وقت دست مادرش را می گرفت و می رفت و پشت سرش را هم نگاه نمی کرد. جایی می رفت که هیچ کس حتی خود لرد سیاه هم نتواند آن ها را بیابد. تصمیم گرفت که دستور نامه را عملی کند....

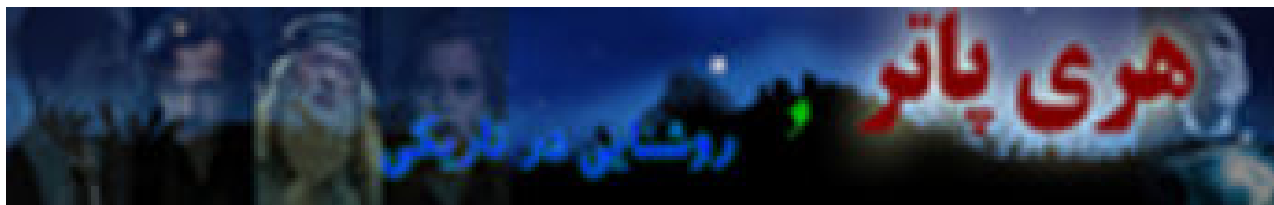
(چند ماه بعد از آن-سال ششم حضور دراکو در هاگوارتز)

هیچ کدام از کارهایش درست از کار در نیامده بود. هیچ کدام از سه راه. هر بار یک نفر این وسط فدا شده بود. ولی هیچ آسیبی به دامبلدور نرسیده بود. پس



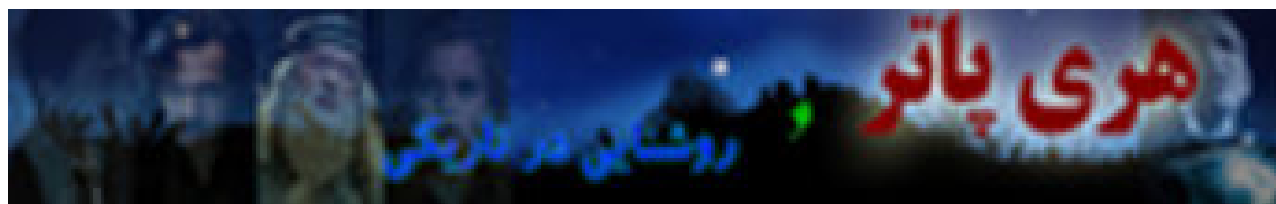
وقتش را روی راه ورودی به هاگوارتز گذاشت تا بعداً به مسئله کشتن دامبلدور بیندیشد. هر چه کرد، موفق نشد. یک روز در توالت نشسته بود و برای تنها همدمش که در آن سال یافته بود درددل می کرد و حتی گاهی نزد او گریه می کرد. ناگهان در توالت باز شد و پاتر وارد شد. وقتی او را دید، از آنجا که او را مایه همه بدبختی های اخیرش می دانست، با شدت تمام طلسمی به سمت او فرستاد. پاتر جاخالی داد و بعد از اندکی دوئل، که خرابی هایی به جای گذاشته بود، پاتر طلسمی به سوی او فرستاد که همچون شمشیری، بدنش را سوراخ می کرد و از آن زخم ها خون با شدت خارج می شد. در همین لحظه، پروفیسور اسنیپ، تنها استاد مورد علاقه اش وارد شد. با خشم به پاتر نگاه کرد و به طرفش آمد و شروع کرد به درمان. وقتی زخم هایش ترمیم شد، به کمک پروفیسور اسنیپ، به درمانگاه رفت و درمان شد. بعد فهمید که پاتر هر هفته با پروفیسور اسنیپ به مدت چندین ساعت مجازات می گذراند. دلش خنک شد. اما هنوز هم ناامید بود. هیچ کاری نتوانسته بود بکند. کمد را نتوانسته بود تعمیر کند. برای کشتن دامبلدور هم نتوانسته بود کاری کند. شدیداً مستأصل شده بود.

چند وقت بعد، همه برای جشن به اتاق اسلاگهورن دعوت شده بودند. سعی کرد تا سرکی بزند اما توسط فلیچ دستگیر شد. پروفیسور اسنیپ او را به اتاقی کشاند و به او گفت که جریان را برایش بگوید. وقتی از گفتن امتناع کرد، گفت که همه چیز را می داند پس بهتر از اعتماد کند. اما باز هم سر باز زد و چند فحش هم نثارش کرد.



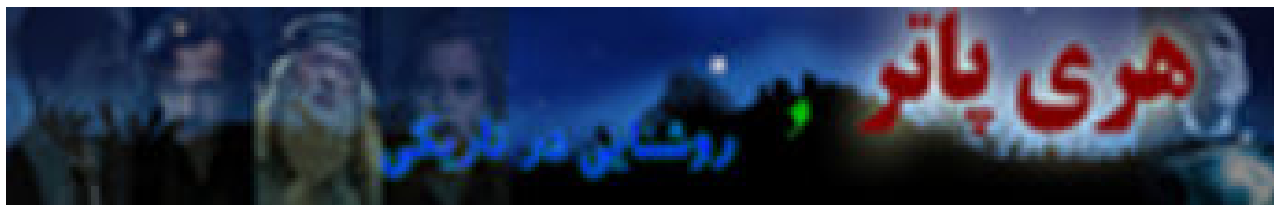
روز بعدش، کتابی از پروفیسور اسنیپ دریافت کرد. پروفیسور اسنیپ با قیافه ای که از او تا به حال ندیده بود این کتاب را به او می داد. قیافه ای که غم و اندوه فراوان در آن موج می زد و انگار مجبور است آن کتاب را به او بدهد. بعد از اندکی صحبت، با اکراه کتاب را به او داد و او را از اتاقش بیرون کرد. احساس کرد که استادش روی در اتاق طلسمی قرار داده. چون وقتی در را بست، صدای ملایم از در خارج شد.

تا چند روزی از خواندن آن امتناع کرد. اما در نهایت، تصمیم گرفت که فقط نگاهی به سرفصل های آن بیندازد... ناگهان دید که کتاب تمام شده است. سرش را بالا آورد. دید که خورشید غروب کرده است. مطالبی که در کتاب بود، بسیار مهم و کارساز بود. می توانست به این ترتیب کمد را تعمیر کند. یک پیشرفت به حساب می آمد. به سرعت به سمت اتاق نیازمندی ها رفت. وارد شد و به سمت کمد رفت. کتاب را گشود و از روی آن چند طلسم را اجرا کرد. بعد از آن با چند طلسم دیگر، شکستگی های آن را اندکی تعمیر کرد تا کمد سر پا بایستد. وقتی کارش تمام شد، از خوشحالی فریادی کشید. اما در همان لحظه، در باز شد و زنی داخل شد. استاد پیشگویی اش وارد اتاق شده بود. به سرعتی که خودش هم باور نمی کرد، با طلسمی او را از اتاق به بیرون پرت کرد. بعد هم در را بست و پشت در ایستاد و گوش کرد تا ببیند آیا او دور شده است یا نه. به محض این که صدای پای او را شنید که می رود، در را باز کرد و به آرامی به سمت راه پله ها رفت و آن جا را ترک کرد. باید نامه ای برای پدرش می نوشت که کار کمد را تمام کرده است. اما هر چه کرده بود نتوانسته بود که کاری برای مرگ دامبلدور بکند. می



دانست که مجازاتی برای این که نتوانسته برای کشتن دامبلدور فکری بکند در انتظارش است. از این می ترسید. اما حفظ جان مادرش برای مهم تر بود. پس در انتهای نامه نوشت که هر طور شده راهی پیدا می کند. همان شب جواب نامه آمد. نوشته بود که به زودی زمان حمله را به اطلاعش خواهند رساند. آن وقت او باید با دیگر مرگخوارن همراه شود و باعث شوند که توجه دامبلدور به مکانی باز جلب شود. او را به آنجا بکشانند و همانجا او را بکشند. اگر این چنین می شد، از مجازات نجات می یافت. پس صبر کرد.

مدتی بعد، نامه ای به دستش رسید. مبنی بر این که همان شب باید آماده باشد. خود را به اتاق نیازمندی ها رساند و منتظر ماند. بعد از چند ساعت انتظار، بالاخره صدای از طرف کمد شنید. فهمید که مرگ خواران در راهند. بعد از مدتی پنج شش نفر از کمد خارج شدند. پدرش با آن ها نبود. بعد از عبور از درگیری ها، شنید که دامبلدور آمده است. به سرعت به سمت برج ستاره شناسی رفت. همین که در را باز کرد، طلسم خلع سلاح را به سمت دامبلدور پیر فرستاد. باید او را می کشت. تنها. برای همین دیگر مرگخواران دیر می آمدند. هر چه کرد نتوانست. این مرد که علیه او و مادرش کاری نکرده بود. تنها گناه این مرد، مبارزه با مردی قاتل و جنایت کار بود. اما با این حال این مرد باعث شده بود که از جانب همان مرد قاتل و جنایت کار تهدید شود. تا تصمیم گرفت کاری بکند، دامبلدور سر صحبت را با او باز کرد. به او قول امنیت داد. نمی دانست که چه باید بکند. در همین لحظه، دیگر مرگخواران وارد شدند. یکی از آن ها خواست کار دامبلدور را تمام کند که سوروس اسنیپ مانع از او شد. وقتی پسر نتوانست این کار را بکند،



خود سوروس چوبش را بالا آورد. فکر می کند که تنها کسی که به چهره سوروس در آن لحظه توجه داشت او بود. او چشمانش را بسته بود و با اکراه و اندوه فراوان می اندیشید که بکند یا نکند. در آخر، طلسمی سبز رنگ از چوبش خارج شد و دامبلدور را به پایین پرت کرد. سوروس وقتی چشمانش را گشود، دستش را گرفت و فرار کرد. آن ها مدتی فرار کردند...

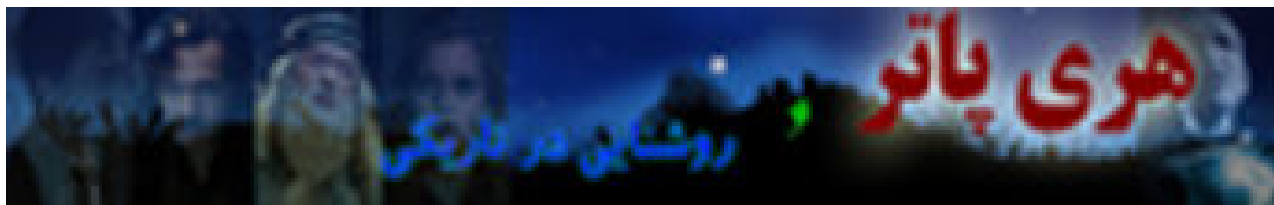
همان شب، وقتی به پایگاه رسیدند، با جنازه مادرش روبرو شد و حدود نیم ساعت طلسم شکنجه. آن هم به خاطر این که نتوانسته دامبلدور را بکشد. بعد تا می توانست، از مأموریت ها و همینطور از روبرویی با پدرش می گریخت. دیگر هیچ پشتوانه ای نداشت. نمی دانست که چه باید بکند. چشم و گوش بسته، ناچار به رفتن به مأموریت ها و شکنجه و کشتن مردم بی گناه می شد. گویی او را تحت طلسم فرمان گرفته باشند. بعد از مدتی، نامه ای برای هری پاتر فرستاده بود و حرف های دامبلدور را یادآوری کرده بود و گفته بود که از او پناه می خواهد.  
(بازگشت به زمان حال)

حال مدتی بود که از بیهوشی خارج شده بود و احساس راحتی و آرامش می کرد.

\*\*\*\*\*

آتش هم چنان پیشرفت می کرد. هری دید که نمی تواند تنهایی کاری بکند. ناگهان به ذهنش رسید:

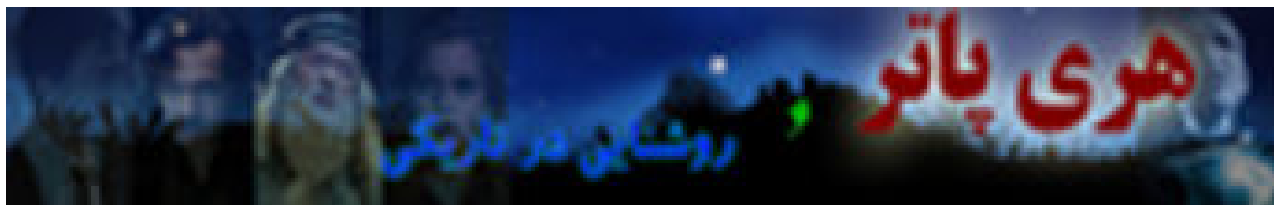
«چرا تا حالا به فکرم نرسید. هر میون؟ همه اعضای ارتش دامبلدور و خبر کن. همه به جز فارغ التحصیلان. اونا باید سر کارهای خودشون بمونن. هر کی که توی مدرسه است. خیلی زود. زود باش تا آتیش بقیه جاها رو نگرفته»



هرمیون هم به سرعت آینه اش را خارج کرد و دیگر اعضا را خبر کرد. چند دقیقه بعد، تمامی اعضای ارتش دامبلدور که در مدرسه بودند، در آنجا ظاهر شدند. هری گفت:

«هر چه سریعتر برین و جلوی پیشروی آتیشو بگیرین. ما و بقیه هم سعی می کنیم که آتیشو خاموش کنیم. بجنبین. حداقل می تونیم نصف دهکده رو از سوختن نجات بدیم»

گروه های ارتش دامبلدور، به سرعت سازماندهی شدند و هر گروه به سمتی شتافت. تا نیم ساعت دیگر، جلوی پیشروی آتش گرفته شده بود. بعد از یک ربع دیگر، باقی آتش هم خاموش شد و تنها شعله هایی کوتاه از چوب های سوخته بر می خواست. هری خسته شده بود. همینطور دوستانش. صحنه های غم انگیزی ایجاد شده بود. بچه ای برای مادرش گریه می کرد. مادری برای بچه اش. مردی برای بردادرش و زنی برای خواهرش. دختری برای خواهر دوقلویش و پسری برای خواهر کوچکترش. پدربزرگی برای تنها نوه اش و نوه ای برای تنها کسش. هری طاقت نداشت. باز هم ولدمورت. ولدمورت. ولدمورت. همه چیز زیر سر این احمق پست بود. هری دیگر طاقت نداشت. چشمانش را بست و غیب شد. باز هم در آخرین لحظه جینی دستش را گرفته بود. مستقیم در کنار دریاچه ظاهر شده بود. جینی متحیر بود. هری خودش هم متوجه نشده بود. آپارات در هاگوارتز؟؟؟ جینی حال هری را که دید، بهتر دید که حرفی نزنند و تنها دست او را نوازش و کند و بگذارد در افکار خودش غرق شود. می توانست احساس او را درک کند. او آنقدر مهربان و دلسوز بود که از مرگ دیگران ناراحت شود. او خود را برای این



مرگ ها مقصر می دانست. اما با آن کنار می آمد. می دانست که هری فکر می کند که اگر زودتر کار و لدمورت را تمام نکند، باز هم این مرگ ها خواهد بود. پس می توانست ذهن هری را بخواند که به هر چه زودتر تمام کردن کتاب ها می اندیشید. وقتی احساس کرد که هری آرام شده گفت:

«هری؟»

«بله؟»

«چطوری توی هاگوارتز ظاهر شدی؟»

«چی؟؟»

«گفتم چطوری توی هاگوارتز ظاهر شدی؟ آخرین لحظه منم دستتو گرفتم. اما این آپارات با بقیه ظاهر شدنا فرق می کرد. احساس خفگی نمی کردم»  
«نمی دونم. اما نه. فکر کنم می دونم. فکر کنم به خاطر فاکس هست. ققنوس ها می تونن توی هر جایی غیب و ظاهر بشن. شاید منم به خاطر فاکس تونستم این کارو بکنم»

\*\*\*\*\*

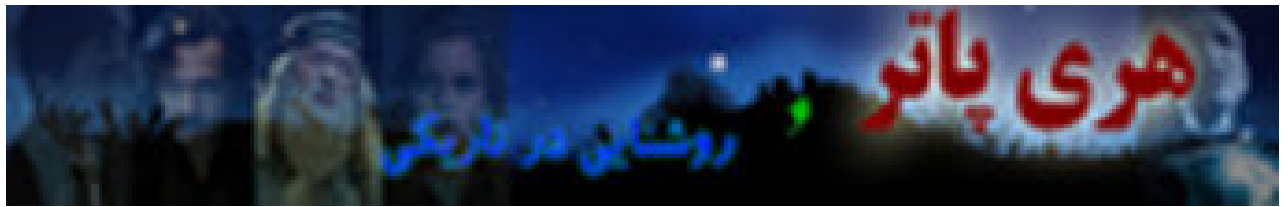
«هری چطوری اون کارو کرد؟»

«کدوم کار؟»

«از یکی از مأمورا شنیدم که روی کل منطقه هاگزمید طلسم ضد آپارات قرار داره. اما هری غیب شد»

«این چیز پیش پا افتاده ایه. قبلاً هم از این کارا کرده»

«جدی؟»



– «آره. اون می تونه این کارو بکنه»

– «چطوری؟»

– «از خودش پیرس»

\*\*\*\*\*

– «وای نه!»

– «چی شده؟»

– «درد دارم. خیلی زیاد»

– «نگو که موقعشه. هنوز سه ماه دیگه مونده»

– «نمی دونم. خیلی درد دارم. یه کاری بکن»

– «باید بریم درمونها. یکی بیاد کمک»

مک گوناگال چون از همه به آن دو نزدیک تر بود خود را به آن ها رساند. گفت:

– «چی شده؟»

– «درد داره. نکنه یه وقت داره میاد»

– «امیدوارم اینطور نباشه. باید هر چه سریعتر بریم درمونها»

– «اما راه زیاده»

– «چاره ای نداریم. فاکس؟ فاکس؟»

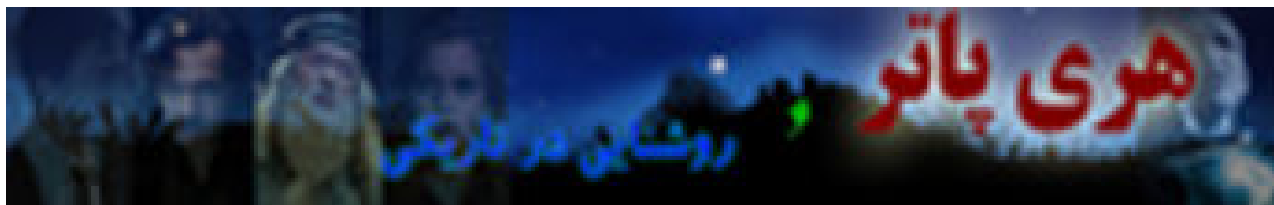
\*\*\*\*\*

ناگهان هری ایستاد. احساس می کرد که کسی او را صدا می زند. جینی با تعجب

به او نگاه می کرد. گفت:

– «چیزی شده؟»

by: James Potter



– «فکر می کنم یکی صدام می زنه»

– «کی؟»

– «صداش آشناس»

– «کیه؟»

بعد از چند لحظه، گفت:

– «مک گوناگاله. اما من چطوری می تونم صداشو بشنوم؟»

– «فاکس»

– «آه»

یادش آمد. فاکس در وجود او بود. پس هر چه که فاکس می شنیده، او هم می شنود. هر وقت که می خواستند، فاکس را صدا می زدند و او حاضر می شد. اما حالا فاکسی وجود ندارد. باید چه می کرد؟ نمی خواست بگذارد دیگران بفهمند که دیگر فاکسی وجود ندارد. هنوز هیچ کس از این واقع خبر نداشت. پس شعله ای در میان زمین و آسمان ایجاد شد و بعد ققنوسی زیبا ظاهر شد. با سر به جینی اشاره ای کرد و غیب شد.

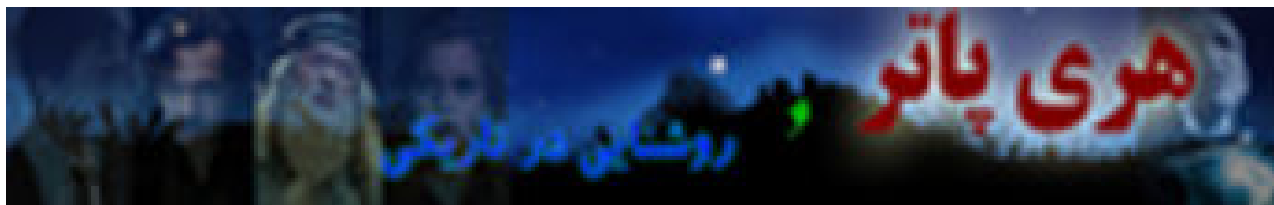
\*\*\*\*\*

– «اوه فاکس. چقدر دیر اومدی. داشتیم ناامید می شدیم. نیمفادورا حالش خوب

نیست. می خوایم سریع اونو به درمونگاه مدرسه برسونی»

خوشبختانه نیمفادورا تانکس آنقدر بدحال بود که فرصت طلسم کردن مک

گوناگال را نداشت.



فاکس روی شانه ریموس لوپین نشست و بعد از چند لحظه، هر سه نفرشان در درمانگاه قلعه ظاهر شدند. مادام پامفری به سرعت خود را به آن ها رساند. با نگرانی گفت:

—امیدوارم نخواد بیاد»

....

\*\*\*\*\*

هری جلوی جینی در راهرو ظاهر شد و به حالت عادی بازگشت. به او توضیح داد که چه شده. بعد با رون و هرمیون مواجه شد.

.....

یک هفته بعد....

—و تمام...»

—چی شد؟»

در همین لحظه، هری کتابی را به شدت بست. چشمانش را لحظه ای بست و با لبخند گفت:

—من همه کتابا رو خوندم»

—چی؟»

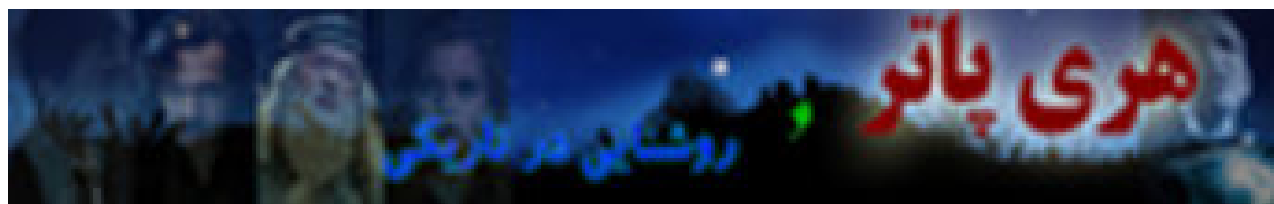
—من همه کتابا رو تموم کردم»

—به چه سرعتی. من هنوز دو هفته دیگه کار دارم»

بعد از هرمیون، رون گفت:

—منم به یک ماه دیگه احتیاج دارم. کتابای سپید خیلی سخته»

by: James Potter



اما جینی گفت:

«میشه اینقدر سروصدا نکنید تا منم آخرین کتابمو بخونم؟»

هرمیون با فریاد گفت:

«چی گفتی؟»

«گفتم اینقدر سروصدا نکنید تا من آخرین کتابمو تموم کنم»

«تو هم تموم کردی؟»

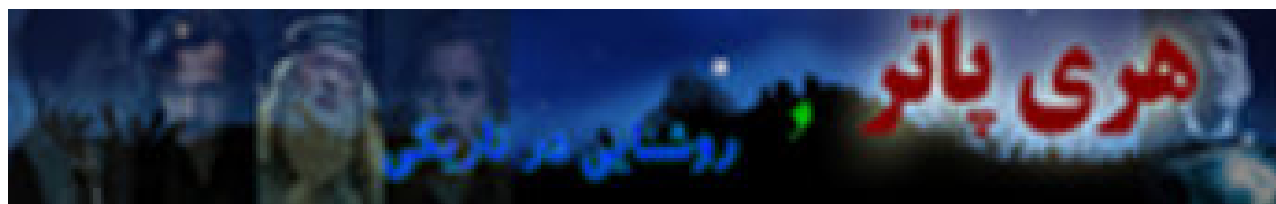
«آره. مگه چیه؟ به جای این که بیشتر به عشق و حال مشغول شم، داشتم مطالعه می کردم»

و با سر به هرمیون و رون اشاره. آن دو به بنفشی گراییدند. هری خندید و گفت:

«بی خیال. زیاد مهم نیست. اینجا برای همیشه هست. کتابا رو هم به موقعش تموم می کنیم. بسیار خب. هرمیون تو الآن در درمانگری خیلی مهارت داری. همینطور در معجون سازی. بهتره مسئولیت های مربوطه رو به عهده بگیری. رون، تو هم بیشتر وقتتو توی جادوی سیاه بودی. بهتره مسئولیتش رو گردن بگیری. جینی هم موجودات و گیاهان رو به عهده میگیره. منم بقیه چیزا رو. حالا از فردا باید شروع کنیم. در ضمن، رونالد ویزلی، تو به من گفته بودی که وقتی کتابا رو تموم کردم، اون راهی رو که پیدا کردی بهم بگی. حالا من منتظرم»

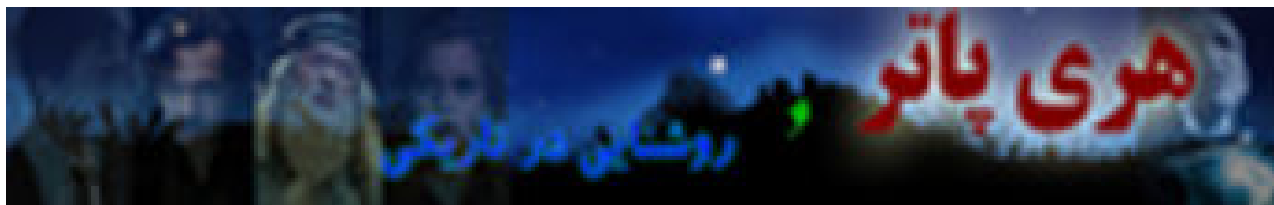
«اما من هنوز کارمو تموم نکردم»

«نزن زیر حرفت. تو گفتی وقتی من کارمو تموم کردم بهم میگی. حالا اگه نگی، از یه روش دیگه برای فهمیدنش استفاده می کنم»



رون ابتدا خندید. اما یادش آمد که هری چه توانایی ای دارد. او هم که دوست نداشت هری مغزش را زیر و رو کند و همه چیز را ببیند، شروع کرد به توضیح دادن:

«خیلی خب هری. چیزی که می خوام بگم، ممکنه شوکه ات کنه. خودم یه هفته تمام تو کف بودم تا آخرش تونستم با خودم کنار بیام. به دقت گوش کن. هیچ چیزی توی دنیا نیست که جاودان باشه. چون خود دنیا هم فانیه. خود دنیا هم بعد از این که عمری که براش در نظر گرفته شده طی کرد، از بین میره. توی دنیا، هر چیزی که وجود داره، زمانی داره. هر وقت زمانش تموم شد، باید بره. چه بخواد چه نخواد. هیچ راه فراری هم وجود نداره. حتی موجوداتی مثل ققنوس و سیمرغ هم از بین میرن. اونا فقط فرصتشون خیلی بیشتر از ماها و دیگر موجوداته. حالا اینا در مورد جاودانه سازهای ولدمورت هم صدق می کنه. ولدمورت خیال می کنه که می تونه این قانونو با ساختن جاودانه ساز نقض کنه. حالا نمی دونه که هیچ راهی برای فرار از این قانون وجود نداره. البته از این دنیا رفتن هم راه های مختلفی داره. ممکنه این کار به دست تو باشه. ممکنه نباشه. اما در هر حال، اگه قرار نباشه توسط تو نابود بشه، خود به خود بعد از یه مدتی نابود میشه. هیچ راهی هم برای فرار نداره. ولدمورت اونقدر با خودش تکرار کرده که دیگه واقعاً خیال می کنه جاودانه است. هر روز هم داره به قدرتش اضافه می کنه. اما یکی نیست بهش بگه که چه بخواد چه نخواد باید بمیره. و می میره. مثل همه ما که یه روز می میریم. حالا روشش فرق می کنه. ممکنه قرار باشه توسط ولدمورت بمیریم و ولدمورت هم به مرگ عادی بمیره. خلاصه. اولاً شاید لازم نباشه ما دنبال جاودانه



سازها بگردیم. یا این که بگردیم و پیداشون کنیم و یه جای خیلی امن ازشون نگهداری کنیم تا کسی نتونه ازشون استفاده کنه تا بعد از این که عمر خودشونو کردن نابود شن...»

«اما همیشه همینطور دست رو دست گذاشت. نابودی اونا، به عهده منه. این وظیفه بر دوش من گذاشته شده. فنای ولدمورت توسط من انجام میشه»

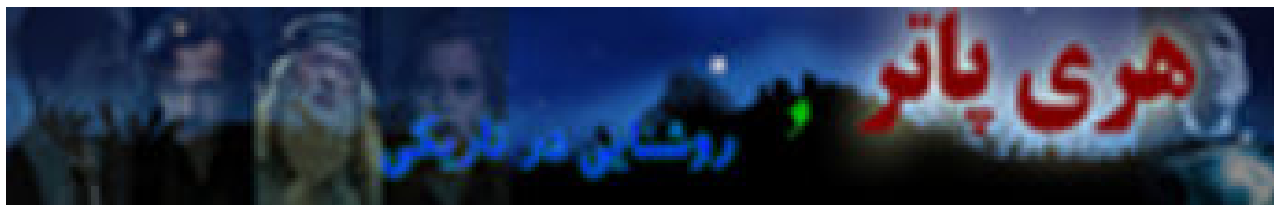
«...صبر کن. حرفم تموم نشده. اینایی رو که گفتم، از مجموعه حرفای گودریگ گریفیدور و حتی خود سالازار پیدا کردم. حالا میریم به راه اصلی. راه راحت تر رو پیدا کردم»

«چی کار باید بکنیم؟»

«اول باید روی یکی از اونا، طلسم اتصالو اجرا کنیم. بعد از اون، باید روحو مجبور کنیم که دیگه قطعات خودشو فراخوانی کنه. چون هم با طلسم اتصال به هم متصلن. هم این که اونا می تونن از اوضاع تکه دیگه خودشون خبر داشته باشن. اونوقت با یه نیروی ساده همیشه همشونو نابود کرد. از اونجایی که خیلی ساده و بدون هیچ انفجار و دیگه صدمات از بین میرن، پس مشکلی از لحاظ دیواره های محافظتی وجود نداره»

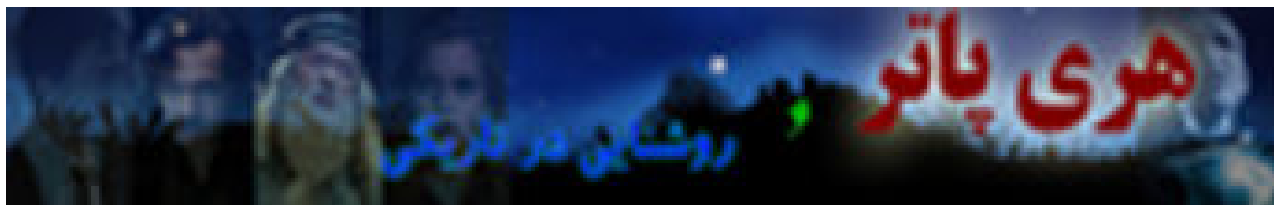
«خب چطوری باید روحو مجبور کنیم بقیه قطعات خودشو فراخوانی کنه؟ با چه نیرویی اونو بکشیم؟»

«مجبور کردن روحو از ریون کلا یاد گرفتم. روح هیچ کاری نمی تونه بکنه. یعنی از لحاظ فیزیکی هیچ کاری نمی تونه بکنه. با یه طلسم، که توی مشخصاتش نوشته بود از هر مانعی رد میشه و هیچ ضرری نمی زنه. برای مثال و شوخی هم که شده



نوشته بود حتی اگه مانعش یه دیواره طلسم باشه، بازم هیچ کاریش نمیشه و بدون این که باعث آزاد شدن اونا بشه ازش رد میشه. بعد از اون روح فلج میشه. یعنی هیچ کاری نمی تونه بکنه. اونوقت می تونیم باهش رابطه برقرار کنیم و تحت طلسم فرمان ذهنی بگیریمشو مجبورش کنیم بقیه تکه هاشو جمع آوری کنه. چون ممکنه بقیه روح ها، باعث انفجار بشن. چون ما اونا رو به طور کامل تحت اختیار نداریم و برای احتیاط بهتره اونا رو فراخوانی کنیم. بعدشم مجبورش می کنیم از جسمش خارج شه. چون روح اگه بخواد می تونه بدون هیچ مشکلی از جسمش خارج بشه. اما همیشه صاحب روح، برای این که با خودش مواجه نشه، این قدر تو از روح میگیره. ما با طلسم فرمان که با ذهن بهش وارد می کنیم، می تونیم کاری بکنیم که از جسمش خارج بشه. از اونجایی که تحت کنترل ماست، هیچ کاری علیه ما نمی کنه. وقتی خارج شد، تکه های دیگه روح هم از هر جا که باشن پیداشون میشه... این تیکه رو از گریفیندور یاد گرفتم. می دونم که بلدی. اما فکرشم نمی کردی که بشه با این طلسم کار جاودانه سازها رو یکسره کرد. کافیه یه طلسم عشق به یکی از اونا برخورد کنه. چون همه شون با طلسم اتصال به هم متصل شدن، پس یکی یکی نابود میشن. بدون این که هیچ کدوم از اونا، مشکلی ایجاد کنن. فقط ممکنه تو که داری این کارو انجام می دی، یه مدتی رو بیهوش بشی. چون اون طلسم فرمان ذهنی خیلی انرژی میگیره. البته از اونجا که فاکس رو در وجودت داری، کارت خیلی راحتته. حالا ما فقط باید یکی از جاودانه سازها رو پیدا کنیم»

—«مهر که ای رون. ممنونم»



و با شادی و شنگولی فراوان، از پله ها بالا رفت.

\*\*\*\*\*

«خیلی می بخشین جناب فلامل. اما من نتونسم موفق باشم. وقتی رسیدم اونجا،

دیدم که لئوناردو مرده. خیلی دنبالش گشتم»

«جدی؟ مرده؟ حالا باید چی کار کنیم؟ خیلی به کمک های اون مخصوصا توی

معجون سازی احتیاج داریم»

«شاید من بتونم کمکتون کنم»

«جدی؟ چطوری؟ تو مگه نگفتی می خوام با مرگخوارا بجنگی؟»

«چرا. اونکارو هم می کنم. اما من توی معجون سازی یه کمکی حرفه ایم»

«عالیه. خیلی ازت ممنونم. اتاق معجون سازی توی آخرین طبقه است. درب سوم

سمت راست. راحت پیدااش می کنی. لیست همه معجونهایی که لازم داریم اونجا

هست. ممنون میشم سریع تر کارتو شروع کنی. چند تایی درست کن تا ببینیم

کارت چطوره»

«بله حتما»

\*\*\*\*\*

«متأسفم ریموس. اما متأسفانه بچه داره میاد. هیچ کاریشم نمیشه کرد. ممکنه

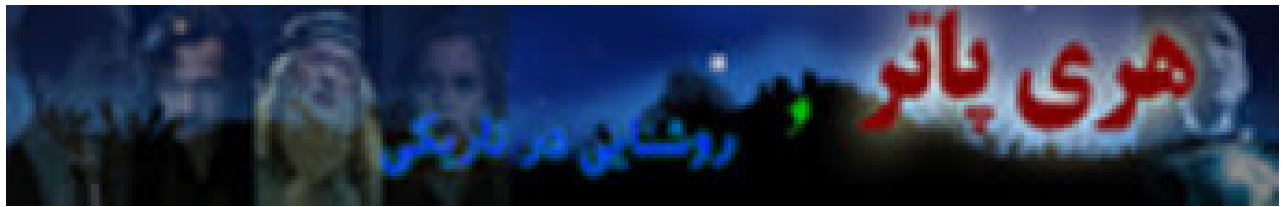
برای هر دو تاشون خطرناک باشه»

«یعنی چی؟»

«یعنی باید سزارین بشه. یعنی ممکنه...ممکنه...»

«ممکنه چی؟»

By: James Potter



«ممکنه نتونن جون سالم به در ببرن»

«پناه بر مرلین. حالا چی کار کنم؟»

«هیچ راه دیگه ای جز سزارین وجود نداره. چون ذره امید درش هست. اما اگه

نخوای این کارو بکنیم، هر دوشون می میرن»

«نه. نباید اینطوری بشه»

«ریموس؟ آروم باش. خودتو کنترل کن و درست تصمیم بگیر»

«اون داره می میره»

«ریموس»

«نه...»

شترق...

با سیلی که به صورتش خورده بود، به خودش آمد. پاپی با صورتی شرمگین به او نگاه می کرد. گفت:

«یه لحظه به حرف من گوش کن. من این مسئولیتو نمی تونم قبول کنم. بهتره تو

این رضایت نامه رو برای انجام سزارین امضا کنی»

«کجاست؟»

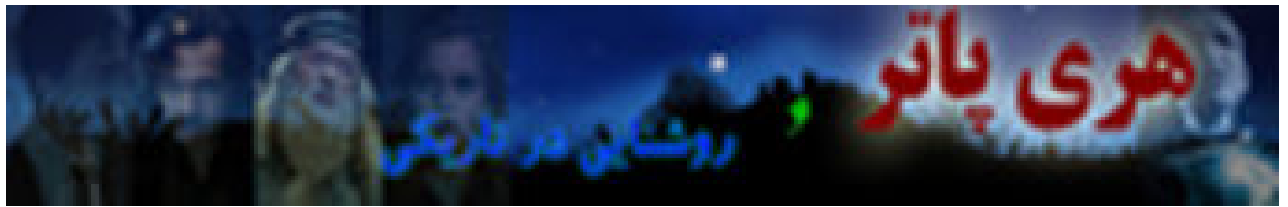
«بیا»

بعد از این ریموس آن را امضا کرد گفت:

«می خوام هر چه سریع تر این کارو انجام بدین. نمی خوام اتفاقی برای هیچ

کدومشون بیفته»

«امیدوارم. من تمام تلاش خودمو می کنم»



ریموس با ناراحتی، پشت در بسته درمانگاه ایستاده بود و با نگرانی می اندیشید:  
(پرش زمانی به گذشته):

چند وقت بعد از مراسم عروسی، تانکس نزد او آمد و گفت:

«مژده بده»

«برای چی؟»

«من باردارم»

«جدی؟»

«آره»

«یعنی من دارم پدر میشم؟»

«بله»

«وای مرلین. من دارم پدر میشم»

«اما من دارم می رم مأموریت»

«چی؟ نمی دارم بری. تو باید مواظب خودتو اون کوچولو باشی»

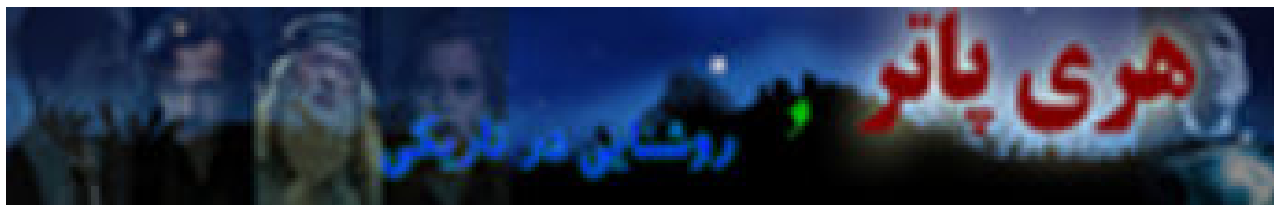
«من مواظبم. هنوز به اون اندازه نرسیده که بخواد جلوی دست و پای منو بگیره.»

تازه قرار نیست مأموریت زیاد طول بکشه»

«اما اگه مشکلی پیش بیاد. درگیری بشه»

«تو داری به توانایی من اهانت می کنی»

«نه. من فقط نگرانم»



«نباش. من باید برم به اتریش. یه چیزی هست که باید پیدا کنم. نیک گفته که اگه اون به دست ولدمورت برسه، قدرتش بیشتر میشه. باید قبل از این که دست مرگوارا به اون برسه، من پیداش کنم»

«چی هست اون؟»

«نمی دونم. اما مثل این که یه دستورالعمله. یه کاغذ. بهتر بگم. یه دفتر یادداشت که طی گزارش هایی که رسیده، مربوط به مرلینه. توی سفرش به اتریش، اونو اون جا گذاشته. حالا گزارش رسیده که قراره ولدمورت بره دنبال اون تا قدرتش بیشتر بشه. من باید زودتر برم بیارمش»

«من دوست ندارم تو به خطر بیفتی»

«نگران من نباش. من مواظب خودمون هستم. قول میدم این آخرین مأموریت باشه»

«قول دادی ها»

«باشه»

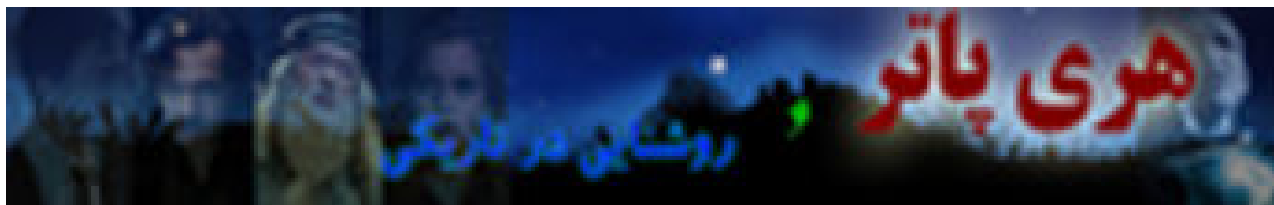
«هر روز هم برام نامه بنویس»

«این یکیو دیگه متأسفم. می خوام حواسم از مأموریتم پرت شه؟ من هر وقت تونستم نامه می دم»

«باشه. مراقب خودت باش عزیزم»

«مراقب خودمون هستم عزیزم»

و گونه همسرش را بوسید و از خانه خارج شد.



بعد از یک و نیم هفته، بازگشت. با موفقیت. البته با چهره ای آزرده و خسته. آن شب به خوبی او را تحویل گرفت و باعث شد تمامی خستگی آن سفر سخت از تن همسرش رخت بر بندد. همسرش آن نوشته را گیر آورده بود و به نیک داده بود و به خانه شتافته بود.

چند وقت بعد، راه رفتن برایش مشکل شده بود. در واقع خیلی سخت. وقتی وضعیت خانمش را دید گفت:

«دیگه حق نداری هیچ کاری انجام بدی. دست به سیاه و سفید نمی زنی. امروز میرم یه نفرو میارم تا بهت کمک کنه»

«چی؟ تو حق نداری حق کار کردنو از من بگیری»

«این حقو دارم. چون بچه من توی شکم توئه. پس نمی خوام صدمه ای بهش برسه. برای همین میگم نباید هیچ کاری انجام بدی»

«نمی خوام»

«ببین. تو با این وضعیت نمی تونی درست راه بری. اون وقت می خوام مأموریتای سخت رو انجام بدی؟»

«نه. من به مأموریت نمی رم. فقط می رم به وزارت خونه و کار اداری انجام می دم»

«نمی دارم»

«پس منم دیگه باهات حرف نمی زنم»

بعد از آن قهر تلخ که برایش شیرین هم بود، به مدرسه رفت تا تدریس آن روزش را آغاز کند. وقتی شب به خانه بازگشت، متوجه شد که غذایی در کار

